

## زندگی پر هیجان یک هنرمند



اثر : منوچهر ساچمه چی  
(منشه امیر)



منشه امیر

از صرف شام مشغول پر کردن پیپ خود بود. روشنی آتشی که در بخاری میسوخت روی اشیاء مسی انعکاس خیال انگیزی داشت. اگر این چنگ ملعون اسپانیاد در نمیگرفت و آینده هفت کودک بااعت اضطراب او نمیشد، زندگی چندان بارنج و حرمان آمیخته نبود. ولی چقدر باید برای يك خانواده باین کوچکی اندیشه بخود راه داد؟

فعلاً چهار فرزندش که از همه بزرگترند، دست بجائی بند کرده اند: دخترها بخانه شوهر رفته و پسرها در آسیا کار میکنند. «هارمن» پیپش را روشن کرد و چند بك عمیق بآن زد. نگاهش لحظه ای بر آخرین فرزند خود «ایسبت» که دختر جذاب دوازده ساله ای بود و بر فو کردن لباس اشتغال داشت خیره شد. سپس بجوانترین پسران خود که مشغول مطالعه کتابی بود متوجه گشت. «هارمن» اورابه «آگامی» فرستاده بود و امید داشت که در آینده دانشمند بشود. ناگهان چشمانش تنگ شد و از جا جسته گفت:

— رامبراند باز هم آن چیست که پشت کتاب مخفی میکنی؟

پسر جوان بسختی تکان خورد. او بیش از پانزده سال نداشت و قیافه اش، بادماغی نیم پهن و موهائی صلابتی و مجعد، غیرهادی ولی خیلی موزون بنظر میرسید. از زیر کتابهای لاتینش کاغذی بیرون کشید که روی آن غروب آفتاب با رنگ سیاه و سرخ نقاشی شده بود... گرچه تصویر را باعجله کشیده بود، ولی زیبایی فراوان داشت. پسرک باخشم آشکاری گفت:

— بگیرید... من آنرا امروز بعد از ظهر کنار رود درن کشیده ام.

نلی، مادر بچه ها که يك زن هلندی زیبا بود و موهای خاکستری داشت، در حالیکه آه میکشید نزدیک شد و گفت:

— رامبراند بیچاره ام... پس تو کی میخواهی از این ولگردی و کاغذ سیاه کردن دست برداری؟ حالا که تویچه نیستی...

استاد «هارمن» غضبناک، منظره ای را که با خاکستری، سیاه و سرخ خفیهی رنگ آمیزی شده بود پاره کرد.

— منکه همه رنگ را از تو گرفته بودم، پس از کجای رنگ سرخ آورده ای؟

و رامبراند بدون اظهار کلمه ای آستینش را بالا زده، خراش کوچکی را که روی بازویش بود نشان داد. را براند با انتهای پرترشیده ای پوست بازویش را بریده بود تا باخون خود تصویر غروب آفتاب را رنگین کند!

— هیچ چیز نمیتواند مرا از نقاشی بازدارد... هیچ چیز... هرگز... من نمیخواهم لاتین بیاموزم... میخواهم مانند رفیقم «ژان لیونس» هنر مند بشوم. دیگر کتمان حقیقت برای «استاد هارمن» و «مامان نلی» ممکن نبود. «لیونس» که شغلش کل زدن بروی پارچه ها بود، پسرش ژان را برای فرا گرفتن فن نقاشی نزد «لاستمن» یکی از نقاشان مشهور دربار «فردریک هانری» بآستردام فرستاده بود.

«ژان لیونس» یکی از بهترین دوستان رامبراند بود و ساکنین «لید» عقیده داشتند که شغل پردرآمدی در انتظار اوست.

ولی «هارمن وان رین» بهتر آن دانست که رامبراند را ابتداء نزد استاد «ژاکوب وان» مشهورترین نقاش لید بفرستد. یکروز «هارمن» به «مامان نلی» با افسوس گفت:

– من آرزو داشتم که او یک دانشمند بشود، ولی حالا نقاشی پیش نخواهد شد و هیچگاه نام «رامبراند وان رین» را بلند آوازه نخواهد ساخت. دیگر «هارمن» نمیتوانست پیش بینی کند که روزگاری نام فرزندی را مانند نام پادشاهان و امپراطوران فقط «رامبراند» خواهند گفت.

وقتی پسر جوان در کارگاه «ژاکوب وان» بکار پرداخت، گرچه بظاهر کارش نرم کردن رنگها و شستن قام موها بود، ولی باوقتی حس میکرد که او هم بدنیای پر از عجب و هنر پاکداشته است.

رامبراند یکروز بهواهر کوچک و مجرم اسرارش ایست، گفت:

– من در هر تابلویی که میکشم از سبک اصیل هلندی پیروی میکنم و هیچگاه سبک نقاشی دیگران پای بند نیستم. برای اینکار قبل از همه «نور و رنگ» را باید در نظر داشت.

پس از یکسال و نیم تعلیم گرفتن نزد استاد «ژاکوب وان» و دو سال پیش «لاستمن» در آمستردام، «رامبراند» بطور مبهمی دریافت که متوجه نکته ای شده که هیچیک از نقاشان گذشته و حال بآن توجه نداشته اند و این نکته «روشنائی» است. او میگفت:

– این نقاشان هنوز نمیدانند باید با روشنائی نقاشی کرد.

یکروز که استاد «لاستمن» مشغول اتمام یکی از تابلوهای خود بود شاگرد جوانش گفت:

– رامبراند عقیده ات راجع بتابلوی من و همتا هنگی بین اشکال و رنگهای آن چیست؟

– از این لحاظ تابلویی نقص و کمالات همتا هنگی برقرار است. ولی اگر من آنرا کشیده بودم، بیش از این بروشنائی میپرداختم.

«لاستمن» در برابر شاگردش احساس حقارت میکرد.

– رامبراند من دیگر چیزی ندارم بتویا بوزم. تو باید به «لید» مراجعت کنی. نظریات بطور غیر قابل تردیدی درست است. من آرزو داشتم بتوانم آنچه را که تو میبینی نقاشی کنم.

هنگامیکه رامبراند بموطنش «لید» مراجعت کرد، مدتی از زمستان میگذشت. او ابتداء اجرات نکرد بپدرش بگوید که دیگر بتعلیم گرفتن احتیاجی ندارد و حالا موقع آن رسیده است که خود بکار پردازد.

«رامبراند» این موضوع را فقط به «ژان لیونس» دوست دوران کودکیش ابراز کرد. «ژان» چندی پیش در شهر کارگاهی باز کرده و تابلوهای خود را در آنجا میفروخت. «ژان» که دو سال از رامبراند بزرگتر بود مانند او لاغر و باریک بود.

– «رامبراند» چرا اجرات نمیکنی بپدرت بگویی که بکارگاهی احتیاج داری؟

– برای اینکه بکشاهی پول ندارم و نمیتوانم سر بار او باشم. انسان وقتی بی پول میشود، مرک برایش واجب است.

– اگر همین یک مانع وجود دارد، تو بکارگاه من بیا. آنجا برای دو نفر جا هست و وقتی تو

توانستی زندگی‌ت را رو برآه کنی آنوقت باهم تصفیه حساب میکنیم .

«رامبراند» بدون اظهار کلمه‌ای ، بگرمی رفیقش را در آغوش فشرد و عصر همان روز و سال لازم را از آسیا بکارگاه «لیونس» منتقل کرد . سپس آن دو برای ادای سوگند به کافه «خشم آتشین» نزدیک برج و باروی شهر رفتند .

«ژاکوب وان» استاد قدیمی «رامبراند» و «نیلانبورک» یک تاجر تابلو هم در کافه بودند . آنها رامبراند و رفیقش را بصر میز خود دعوت کردند . «ژاکوب وان» گفت :  
- خوب دوستان جوان ، چه موقع برای تکمیل معلومات بایتالیا میروید ؟  
این حرف برای او مثل تمام نقاشان آن دوره یکتووع دلخوشی محسوب میشد . ولی رامبراند با غرور جواب داد .

- من هلندی هستم نه ایتالیائی . و هیچ احتیاجی ندارم تا از این خوان گسترده که نقاشان ما چون مگسان گرد شیرینی دودادورش پرواز میکنند ، توشه‌ای برگیرم . این نقاشان ، زیبایی های کشور خودشان را از یاد میبرند . روشنائی هلند مرا بس است .

«ژاکوب وان» با تنفر خاصی بحرفهای او گوش میداد .  
- ولی ایتالیا کشور استادان و نوابغ مسلم دنیا است ! آیا هیچگاه میتوانی ادعا کنی که ما قادریم يك «رافائل» یا «نی سین» در کشورمان بوجود آوریم ؟  
و بعد بسخره افزود :

- یا مثلاً يك «رامبراند» بدنیای هنر تعویب دهیم ؟  
مرد جوان مستقیماً بچشمان این نقاش پیرو ایتالیای پرست خیره شد .  
- البته ! چرا نه ؟

• • •

در کارگاهی که بشیروانیهای قرمز شهر «لید» و آسیاهای بادی مشرف بود ، ژان و رامبراند بکار مشغول شدند . از آنجا که برای استخدام يك مدل پول نداشتند ، «رامبراند» تابلوهایش را از روی خود و اعضاء خانواده اش تهیه میکرد . اول برتره «مامان نلی» ، آسیابان و دو برادر بزرگش را کشید و سپس «لیسبت» را که ۱۷ ساله شده بود و صورتی سرخ و سفید داشت و هرگاه میخندید ، دو فرورفتگی دلربا روی گونه‌هایش بوجود می‌آید ، مدل قرارداد .  
یکروز رامبراند بر رفیقش میگفت :

- از اینکه برای استخدام مدل پول نداشتیم ، باید بگویم که بخت با ما یاری کرد چه وقتی ما برتره اشخاص مورد علاقه خود را میکشیم ، تابلو زنده تر در می‌آید و بیشتر با حقیقت وفق میدهد .  
یکروز بعد از ظهر که هر يك از آنان جلوی سه پایه خود مشغول کار بودند ، کسی بکارگاه وارد شد . او همان «نیلانبورک» تاجر بود که هنگام بحث و مجادله رامبراند را جمع بایتالیا در کافه «خشم آتشین» حضور داشت . او با خنده گفت :

- من بیدار کارهای رو بنسهاوتی سینه‌های آینده آمده‌ام .

در همان لحظه رامبراند آخرین ریزه کاریهای برتره پدرش را بیابان میرسانید . تاجر در برابر تابلوی او توقف کرد . آسیابان پیر در زمینه تاریک و روشنی نقاشی شده بود که در آن

عصر سبکی کاملاً تازه بود. «نیلا» پس از مدتی تماشا گفت:

- مسلماً این سبک بی نظیری است و استاد رامبراند من حاضرم او را بخرم .  
قلب مرد جوان بشدت شروع بطنپیدن کرد . برای اولین بار کسی او را استاد مینامید و پیشنهاد خرید تابلویش را میداد . افسوس که تابلو پرتره پدرش بود و او بگردن «رامبراند» حقی عظیم داشت . باین جهت باخورد فراوان صدای خشکی گفت:

- متأسفانه نمیتوانم چنین کاری بکنم . همانطور که يك پدر کودکان خود را نمیفروشد منم فرزندان خود را نخواهم فروخت !

اولین تابلوی رامبراند که صحبت فروش آن بود . سالها در تاریخ نقاشی نظیر نداشت و او در ترسیم آن کمال نبوغ خود را بکار برده بود .

«لیونس» با تمام تابلوئی اشتغال داشت که پرتره پیرمردی بنام «باباژروم» بود و او این گدای نیمه مست را بهانه صدقه بکارگاه کشیده بدل قرارداد داده بود . «لیونس» از رامبراند پرسید :

- عقیده ات درباره این تابلو چیست !

رامبراند که صداقت نزدیک بخشونتی همیشه در گفتارش وجود داشت گفت :

- استادان ما آنرا بسیار میپسندند ولی تو خیلی از این بهترها میتوانی بکشی . در بکار بردن روشنائی اینهمه خست به خرج داده .

قیافه «ژان» دوهم رفت :

- مثل اینکه حق باتوست . ولی من دیگر جرأت دستکاری آنرا ندارم و می ترسم همه را درهم بریزم . بیاشستی مرا بگیر و آنرا بپایان برسان .

رامبراند مدتها دو دل بود . عقاید و سبک کار آنها از زمین تا آسمان باهم اختلاف داشت . بالاخره در اثر پافشاری رفیقش قانع شده : قلم مو بدست گرفت و با اصلاح و تکمیل تابلوی نیمه تمام پرداخت .

دستش با سرعت فوق العاده ای در حرکت بود . دانه های مو و ریش گدای پیر بطور سحر آسانی تغییر شکل مییافت و تابلو بکلمه روشنائی جان جدیدی میگرفت . در حقیقت رامبراند روی شستی خود زرد خوشرفگی درست کرده بود و بکلمه قلم مو با خطوط تابلو درهم می آمیخت . سری که «لیونس» کشیده بود تغییر یافته و بجای زنده ای برگشت . «لیونس» چنان بهیچان آمد که فریادی از تعجب کشیده گفت :

- چه قدرت خلاقه ای ...

و با خنده قلم موی ظریفی گرفته زیر تابلو را اینطور امضاء کرد : «د» و «ل» . سپس گفت :

- «رامبراند و لیونس» ولی بخصوص «رامبراند» .

پس فردای آنروز «نیلا نیلوردک» تاجر تابلو و آنرا از ایشان خرید . بعلاوه یکی از نقاشیهای رامبراند را نیز خریداری کرده بابت آن صد فلورن طلا پرداخت . آسیابان بیروقتی این موضوع را شنید ، چنان الزامی بوجد آمد که نزدیک بود ضعیف کند .

- پس توهم میتوانی مانند يك كفاش و پارچه باف زندگی را تا مین کنی؟ کارت را ادامه بده و زود قطعه زمینی برای خودت بخر.

ولی هنرمند جوان نصیحت او را از این گوش شنید و از گوش دیگر بیرون کرد. فعلا او برای تکمیل و غنی ساختن نمایشگاه خود بچیزهای دیگری احتیاج داشت. يك عتیقه فروش یهودی مراجعه کرده دستاری ابریشمین، يك کلاه خود و زرهی فولادین تهیه کرد.

ولی پدرش عقیده داشت:

- اینها دیگر و لخرجی است.

- اما من میخواهم یهودار را در حال توبه و ذکر بارها در معبد تصویر کنم. و میل دارم آنها را

مثل قراولان هلندی لباس بیوشانم.

( یهودا یکی از دوازده حواریون مسیح بود که در مقابل پول باو خیانت کرد ولی بعد پشیمان

شد و توبه نمود. مترجم)

هر اندازه ماهها سپری میگشت، با وجود اینکه «نیلانپورک» بهترین تابلوها را با مستردام میبرد، معینا دیوارهای کارگاه از مناظر کونا کونی پوشیده میشد. گرچه از آن بیعه مرتب پول میرسید، با وجود این رامبراند هیچگاه قطعه زمینی را نه پدرش آرزو داشت برای خود نخرید و بجای آن ماشین برسی تهیه کرد تا بتواند کراورهای لازم را خودش تهیه کند. پس از آن روی صفحات مسی کراورها، چهره هائی از آسیابان مامان نلی ولیسبت بوجود آورد، که جاودانی شد و آن گدای پیر که «ژروم» نامیده میشد همیشه بجهت آنکه باقیافه حالت دارو مخصوصش قادر بود تمام قهرمانان کتاب مقدس را مجسم کند، بهترین مدل آنها بشمار میرفت. یکروز که «ژروم» کاملا مست بود میگفت:

- چقدر وقتی میاندیشم که مردم مرا در قیافه مقدسین می بینند، غرق لذت میشوم.

«لیونس» که چون برادری، رفیق شفیق خود را دوست میداشت گفت:

- مخصوصا مردم در وجود تو يك «رامبراند» نابغه می بینند.

متاسفانه این رشته مستحکم دوستی در اثر خطا و خوی آشتی ناپذیر رامبراند بزودی از هم گسست. موضوع از این قرار بود که یکروز وقتی هر دو در کارگاه مشغول کار بودند، نامه ای با آنها رسید که خطاب با آقایان «ژان لیونس» و «رامبراند و آن دین» نوشته بود.

«ژان» وقتی آنرا کشود و خواند، از خوشحالی سر باینده نبود و مرتباً رفیقش را در آغوش می

گرفت. حاکم ایالات متحده هلند بنام «شاهزاده فردريك هائری» برای قصر پادشاهی «لید» از هر يك از آنان تابلویی خواسته بود. از لیونس تابلوی «دانشجو در حال مطالعه» و از رامبراند «توبه یهودا» مورد توجه قرار گرفته بود.

ولی رامبراند وقتی نامه را خواند، قیافه در هم کشید و بتفکر پرداخت. ژان بسرش

فریاد زد:

- تو از خوشحالی دیوانه نشده ای؟ در بار از ما تابلو خواسته است. برای نقاشان - و مخصوصا

هسالان ما - این بالاترین پادشهاست.

- برای تابلوی تو این موضوع صحیح است و آنرا خوب انتخاب کرده اند. . . . ولی

«یهودا»ی من بهترین اثرم نیست و من آنرا بدر بار نخواهم فرستاد.  
لیونس چنان اذاین حرف دوستش در تعجب و حیرت فرو رفت که خیال کرد عوضی شنیده است.

- چطور؟... تو از فرستادن تابلو بدر بار سرمی بینی؟

«رامبراند» با غرور فراوان گفت:

- من برای پول پشیزی ارزش قائل نیستم. من تابلوهایی را حاضر می‌بدر بار بفرستم که خودم انتخاب کرده باشم و قابل قصر پادشاهی باشد.

هر لحظه بر حیرت ژان افزوده میگشت. او باور نمی‌کرد که کسی این چنین بر بختی گاه بدر خانه اش می‌کوبید در نگشاید.

- ولی آخر بهترین تابلوی تو کدام است؟

...-

- مگر دیوانه شده‌ای؟... در این صورت تقسیم کار گاه با تو امکان ندارد.

رامبراند بطرف در رفت.

- حق باتوست، ژان. من برایت موقعیت خوبی را آرزو میکنم. مادر کنار هم سالهایی را گذرانده‌ایم که هیچگاه فراموش نخواهیم کرد. ژان بدون آنکه اذاین کار چیزی بفهمد او را نگاه میکرد. رامبراند داشت بتهدید و ستانه‌ار حمل میکرد.

- ولی آخر حرفت چیست؟

- هیچ چیز... من از کار گاه تو میروم. وقتی مادر راه متفاوت میپیمائیم برای چه باهم باشیم؟

و با صدائی که از تائر می‌لرزید، بدوست خود الوداع گفت و کارگاهی را که شاهد بوجود آمدن اولین تابلوهای بکنی از بزرگترین نقاشان جهان بود برای همیشه ترك گفت.

انبارخانه که بطرز آراسته‌ای تزئین شده و روی آسیا قرار داشت کار گاه رامبراند شد. تابلوهایی نفیس هم توسط ایسبت و مامان نلی زیب دیوارها گشت. رامبراند میگفت:

- حالا میفهمم که عمیق ترین آثار بشری فقط ممکنست در سکوت بوجود آید.

بتدریج شهرت او از شهر «لید» تجاوز کرد و بآمنتردام و «هاید» رسید.

در ۲۳ سالگی شاگردی گرفت. این شاگرد پسر يك بورژوا بود و با این جهت او را پذیرفت که در نظر اول او را ماهر، خدمتگذار و آرام تشخیص داد و میتواندست در بعضی کارهای عادی چون

خرد کردن رنگها، آماده ساختن پرده‌های نقاشی و جلادادن صفحات مسی او را کمک کند.

کودک سربزیر بود. ولی بآموختن فنون و لغ فراوانی داشت. یکروز پرسید:

- استاد قبلی ام بمن یاد داده که هر نقاش دارای مدل بخصوصی است. مدل شما چیست؟

رامبراند سرش را بسوی پرتوهای که آخرین اثرش بود و هنوز روی سه پایه قرار داشت برگرداند و گفت:

- مدل من؟... همه جهان مدل من است.

ولی او که عطش شدید برای نیل بکمال روحش را عذاب میداد، لاینقطع از خود میپرسید:

«آیا من هیچگاه هنرمند بزرگی خواهم شد؟»

معملاً «نیلانورک» مرتب تابلوهای او را میخرید. اما رامبراند میخواست بهتر بکشد و سوژه‌های شایسته‌تری را بکمک قلم مو بر تابلو جاودان سازد.

«ژداد» کوچک یکروز که در کارگاه او بکار مشغول بود رشته افکار استاد خود را از هم گسست زیرا برای تهیه تیزآب باشکالی برخوردار بود.

رامبراند سر بر کردانید و برای اولین بار متوجه شاگرد خود شد که نیمه لخت جلوی یک دیوار سفید نشسته و نور خیره کننده‌ای او را در خود غرق کرده و باندامش حالت عجیب و منحصر بفردی بخشیده بود. رامبراند فریاد زد:

- بیحرکت بمان، تکان نخور...

و با سرعت روی دیوار سفید رو بروی خود که در نور طلایی رنگ آفتاب فرورفته بود طرح اولیه پرسوناژی را بطرز مبهمی کشید.

- معجزه!... معجزه!... این همان معجزه ایست که انتظارش را میکشیدم. این همان مسیح در «اماتوس» است.

(اماتوس قصبه ایست که حضرت مسیح پس از مصلوب شدن و رفتن با آسمان، برای اولین بار در آنجا بر دو مسافر ظاهر شد این موضوع در سه نقاشی نایبه از جمله نی سین و رامبراند بر روی پرده آورده اند. مترجم)

در این حالت شاگرد او کاملاً با داستان مذهبی که بارها در ایام کودکی از مامان نلی شنیده بود تطابق میکرد.

ژداد با لباس بلند و پرچینی مسیح را و آسیابان پیر که پشت میز نشسته بود یکی از مسافران را مجسم میکرد.

بالاخره در ۲۳ سالگی رامبراند تابلوئی کشید که از هر حیث مطابق میل او بود. این یکی از شاهکارهایش بشمار میرفت و «ژانترین اماتوس» نامیده میشد. در این تابلو پدر پیر و شاگرد جوان خود را با بیوغی که داشت بصورت پرسوناژهای داستان تغییر شکل داده بود.

ولی رامبراند کم کم حس میکرد که خانه پدری و وطنش برای او خیلی کوچک است. در اوائل زمستان سال ۱۶۳۱ با قایقی با مستردام رفت و از آنجا که کانالها و روشنائی سرخ و خاکستری این شهر او را مجذوب خود کرده بود، دیگر آنجا را ترک نگفت. در کارگاهی که روی «کانال گلها» قرار داشت و بنقاط دیدنی شهر مشرف بود بکار پرداخت و از همان روز مرئی آسنادش دریافت میکرد. پروفیسور تولپ جراح معروف بهجرد اینک از اقامت او در این شهر آگاه شد بدیدنش آمد و از او درخواست کشیدن تابلوی بزرگی را نمود. رامبراند پس از مدتی تفکر گفت:

- من از خدا میخواهم ولی برای اینکار بجزنازه ای احتیاج دارم.

پروفیسور تولپ غرق حیرت شد.

- یک جنازه...

- بله. در بسیاری از تابلوهای نقاشی اشخاص کاملاً عادی و مبتذل ترسیم شده اند ولی من میخواهم پرسوناژهای تابلوی خود را در حال کار کردن، در حال تشریح یک جسد نشان بدهم.

باین ترتیب یکی دیگر از شاهکارهای او، یکی دیگر از مشهورترین آثار هنری دیباچه‌ها و وجود نهاد این تابلو را «درس تشریح» نامیدند.

جنازه‌ای که در اختیار او گذاردند، بر اهزنی تعلق داشت که شب گذشته از پای درآمده بود  
دامبراند وقتی به جسد خیره شد با کمال حیرت یکی از همدرسان قدیم خود را بنام آدرین آدریانس  
که با او در آکادمی لائس میاموخت شناخت و لبخند حزن آوری بر لبانش نقش بست.  
- نه من و نه او هیچکدام دانشمند نشدیم و هر دو بر راه‌های دیگری افتادیم. او قطاع‌الطریق  
شد و من هنرمند.

دامبراند بغاظر ابراز احترام بدوست بینوای دوران تحصیل خود، بکمک رنگ تیره‌ای اثر  
طناب‌دار را از گردن کبود مصلوب محو کرد.

از طرف دیگر، رفت و آمد نزد دامبراند لاینقطع ادامه داشت. هر روز زنان و مردان  
متظاهری بکارگاه «کانال گلها» برای ترسیم پرتره‌هایشان مراجعه می‌کردند. در مدت نه ماه دامبراند  
متجاوز از بیست و یک پرتره کشید. بیست و یک نفر از اهالی آمستردام با البسه فاخر و لبخند بر لب  
جلویش قرار گرفتند تا تصویرشان بوسیله رنگها بر پرده سفید ترسیم شود. چنین تابلوهائی را  
دامبراند با سرعت و اطمینان میکشید. معینا هیچگاه خیال هنرمند شدن او را ترک نمی‌کرد. دامبراند  
بطور مبهمی حس می‌کرد که برای رسیدن باین هدف عظمی، نبوغ خلاقه او چیزی کم دارد. کمی  
بعد دریافت که این «چیل» عشق است و بس.

نزدیکی از دوستان و مشتریانش بنام «سیلونس» بود که ایده آل خود را یافت. ایده آل او  
دختری بود که همراه با قیافه‌ای فتان نام زیبایی داشت و نوه سیلونس بود. دختر جوان و جذاب  
که «سوسکیا» نامیده می‌شد، از خانواده ثروتمند «فریز» بود و کیسوانی طلائی و داربا، صورتی  
کلیگون و چشمانی آسمانی داشت. دامبراند در نگاه اول دل و دین خود را از دست داد. دخترک  
باخنده ملیحی با او گفت:

- اسناد دامبراند، از آشنائی باشما بسیار مفتخرم. شما تنها نقاشی هستید که من با دیده  
تعین و احترام باومینگرم.

دامبراند بقدری تحت تاثیر او قرار گرفت که سخن گفتن را فراموش کرد. و از آنجا که  
بسیار خجالتی بود تمام شب را در سکوت و تنهایی گذرانید، و سپیده دم، هنگامیکه آتش عشق و آرزو  
سراپایش را شعله‌ور ساخته بود بمنزل مراجعت کرد. او بارها بزین رویانی دل بسته بود ولی این مرتبه  
حس می‌کرد که واقعا عاشق شده است. شب بار ایچه ((سوسکیا)) آمیخته بود. چقدر این نام برای یکزن  
رویائی است. چقدر ((دامبراند و سوسکیا)) باهم هماهنگ است.

و ناگهان تصمیم گرفت تا تابلوی ((ربودن بر و سرپین توسط باوتون)) را ترسیم کند.  
(بلوتون فرمانروای جهنم و خدای مردگان بود که دختری را بنام بروسرپین ربود و با او ازدواج  
کرد. بروسرپین دختر ژوپیتر بود و پس از ازدواج ملکه جهنم شد. مترجم!)

پس از اتمام تابلو، یکی از شاگردانش با تعجب گفت:

- بنظر من این بهترین تابلوی است که از مدت‌های پیش تا کنون کشیده‌اید ولی چیز غریبی است،  
((بروسرپین)) شما تصویر زنده‌ای از دختر بیست که چندی پیش بدیدارتان آمد.

ولی دامبراند هر قدر نسبت باین دختر فکر می‌کرد، مشکلات با بیرحمی بیشتری در برابرش  
جلوه‌گر می‌شدند. چگونه یک پسر آسیابان که کارش فقط نقاشی است بخود اجازه می‌دهد تا بدختر  
زیبا و ثروتمندی دل بیندود؟

این تفکرات روز بروز او را در اندوه بیشتری فرو میبرد و با شاگردان کارگاه بیش از پیش خشن ترش میساخت. روزی برای اینکه یکی از شاگردانش بیش از حد بایکی از مدلهای گرم گرفته بود او را بیرون کرده گفت:

- زود گورت را گرم کن. خجالت نمیکشی که در زیر شیروانی خانه من بازنی منازله میکنی؟ این واقعه او را متقاعد ساخت که او طرز رفتار با زنان، یا اقلابا زنانی را که دوست دارد، بلد نیست. یکشب که طاقش طاق شده بود، راه خانه ((سیلونس)) را در پیش گرفت. در سالن پذیرائی بجز سوسکیا هیچکس نبود و او تنها با استقبال رامبراند شتافت و با صدای ملیحی گفت:  
- چه عجب راه گرم کرده و یادی از دوستان کرده اید... مدتهاست که با اینجا نیامده اید.  
رامبراند حس میکرد که قلبش دارد منفجر میشود.  
- سوسکیا... سوسکیا... .

ولی به تمام جمله خود موفق نشد. فقط بخود جرأتی داد تا دستهای ظریف او را در دست بگیرد و بروی قلب خود نهد. مدتی از شب میگذشت ولی آن دو جوان دلباخته هنوز در آغوش هم بودند. بالاخره دخترک با آرامی خود را از آغوش او بیرون کشید.  
- میخواهم فانوسها را روشن کنم. حالا دیگر ((سیلونس)) میآید و خوب نیست.  
سپس همانطور که هنوز دستش در دست رامبراند بود گفت:  
- در منزل ما وسائل روشنایی بسیار زیاد است.

- بله، خیلی زیاد. ولی روشنی بخش تراز همه تنها تو هستی.  
مخالفتهای خانواده دختر جوان که عقیده داشتند این وصلت نامتناسب است، سد بزرگی در راه ازدواج این دو دل داده بود. مادر دختر جوان میگفت:

- دختری از خانواده ((نیلانورک)) هیچگاه با کسانی مانند رامبراند ازدواج نمیکند.  
ولی علیرغم این مخالفتها، سه ماه بعد عروسی سرگرفت و خانواده نو بنیاد در یکی از خانههای خیابان ((مجمع نیر)) ساکن شد. اکنون اوقات رامبراند بین ((سوسکیا)) و کارش تقسیم شده بود و گاه میشد که او یک هفته تمام در منزل میماند.  
از طرف دیگر سفارشات روز بروز افزونتر میشد و بر اعتبار رامبراند بین مردم افزوده میگشت. او هم با پولهایی که بدست آورده بود در عین حال که برای سوسکیا کردن بند مروارید، سنگهای قیمتی و انواع و اقسام هدیه ها را میخرید، با سخاوت بینظیری آثار هنری را گرد میآورد و مرتباً بر زیبایی خانه و محل کار خود میافزود.

در اواخر نوامبر ۱۶۳۵ «سوسکیا» کودکی بنام «رومبرتوس» بدنیا آورد. رامبراند از دیدن این کودک که سری قوی، دماغی دراز و چشمانی مورب داشت، چنان بشوق آمد که مدتها تماشااش قیافه او مشغول شد.

گرچه زایمان «سوسکیا» بدشواری و در پی فراوان انجام گرفت، معیناً رامبراند حس میکرد که برای خوشبختی هیچ چیز کم ندارد. او دیگر بجز یک خانه مجلل، یک زن دوست داشتنی، یک کودک زیبا، افتخار و ثروت چه چیز دیگری میتواندست بخواهد، چندی بعد سفارش جدیدی از دربار

«های» باورسید. تعداد تابلوها سه عدد و موضوع آنها «عشق» بود. ایندفعه از آنجا که رامبراند از نبوغ خود اطمینان داشت این سفارش را پذیرفت.

- سوسکیای عزیز، اکنون درین دنیا هیچ آرزویی ندارم.

رامبراند برای اثبات این نظریه تصمیم گرفت خودو زانش را با البسه فاخر و قیافه ای شادان در حالیکه دست در آغوش هم افکنده اند و اوجام شرابی را بسلامتی عشق بی پایانشان به هوا بلند کرده است، در تابلویی تصویر کند.

این اولین تصویر خوشحالانه رامبراند است.

ولی افسوس که از آن روز بعد بدبختی آغاز شد. هنوز نیک تابلو خشک نشده بود که «رومب توس» بیگناه مریض شد و چنان سرفه میکرد که سینه کوچک و ظریفش در حال باره شدن بود.

در یک روز آفتابی مراسم تدفین «رومب توس» جوان نرک در «کلیسای جنوب» انجام گرفت. «ساسکیا» قدرت شرکت در این مراسم را نداشت. او در تمام مدت در خانه ماند زیرا از شدت گریه چشمانش باد کرده میسوختند و از شدت رنج قیافه اش لاغر و استخوانی شده و ضعف شدیدی سراپایش را گرفته بود.

رامبراند کوشید تا در آغوش عشق خود و افزودن کارهایش از اندوه خود بکاهد.

تا بستان به «سوسکیا» دخترک نهی بی بدنی آورد که بیاد بود مادر مرحوم «رامبراند» «کر نلیا» نامیده شد. کودک بسیار ضعیف بود. سوسکیا تمام روز در کنار او میماند و هنگامی ترکش میکرد که برای رفع خستگی احتیاج بدقیقه ای چند استراحت داشت. زیرا همیشه خستگی مفرطی در وجود خود حس میکرد و پشتش تیر میکشید.

علیرغم موفقیتی که تابلوی «معاشقات سامسون و لیل» بدست آورد و مبلغ هنگفتی که بخاطر آن پرداخته شد، رامبراند همیشه متفکر بود و با هیچکس معاشرت نمیکرد. همیشه برایشان حال بود و انتظار وقایع بدتری را داشت. یک شب که با ولع خاصی بسوسکیای غرق در خواب خیره شده بود سکون «کر نلیا» بنظرش غیر عادی آمد.

وقتی با فانوس نزدیک شد و بقیافه کودک نظر دوخت مشاهده کرد که صورتش چون گچ سفید شده و کف سبزرنگی اطراف دهان نیمه بازش را پوشانیده است. چشمانش هم اصلا حرکتی نمیکردند. رامبراند در عین حال که بشدت می لرزید، تابلویی را پیش کشید و این منظره دلخراش را تصویر کرده مثل اینکه خوشبختی نتوانسته بود مدت زیادی با آنها بسازد. در ۱۳ اوت ۱۶۳۸ مراسم تدفین «کر نلیا» در «کلیسای جنوب» انجام گرفت و او را در کنار «رومب توس» بخاک سپردند. کم کم اضطرابات مادی باندوه معنوی افزوده میگشت. چه رامبراند برای تسلی خاطر سوسکیا و داشتن محلی مناسب با مجموعه های هنری که بیش از پیش غنی و قابل توجه شده بودند، خانه تازه ساز و وسیعی را که چون کاخی بود، در مجله اعیان نشین «سن-آنتوان» خریداری کرد. ولی متاسفانه صاحبخانه سیزده هزار فلورین از او طلب میکرد و رامبراند با تمام فعالیتهای خود نتوانسته بود بیش از دوازده هزار فلورین گرد آورد. از آنجا که او بالا قیدی تمام مبالغ زیادی را که از نقاشی خود بدست آورده بود، صرف خرید اشیاء تجملی کرد، مجبور شد دست تنها بسوی کسان دراز کند.

تابستان سال بعد، سوسکیا دخترک نحیف دیگری بدنی آورد که همان اسم کودک قبلی را روی او گذاشتند. ولی این بار هم سعادت روی خوشی نشان نداد. در اوایل ماه اوت «کرنلیا» مرد و پدرش تنها او را تا آرامگاه «کلیسای جنوب» که تا آنروز برادر و خواهری برای ابد کنار هم خفته بودند بدرقه کرد. رامبراند بیک تاجر فرانسوی نوشت:

— از قرار معلوم، مرگ از سرما دست بردار نیست.

این کاملاً بجا بود چه که یکماه بعد رامبراند بروی قبر دیگری خم شد. این قبر «مامان نلی» مادر او بود که عمری را پشادمانی گذرانده. رامبراند فقدان مادرش را میتواند تحمل کند ولی مرگ این سه کودک ناکام...

در خانه پرچاه و جلال محله «سن-آنتوان» که برای تسلی خاطر خریداری ولی به غمخانه مبدل شده بود، گاه گاهی آوای خوشی سکوت حزن آور آنرا درهم میشکست. این آوا پیشخدمت تازه ای تعلق داشت که دختردهاتی و جوانی بنام «هانریک» بود و چهره ای شاداب و گلگون، کیسوانی طلائی و چشمانی فندقی رنگ داشت. وجود این دخترک ۱۷ ساله بود که برامبراند نیروی کار میبخشید. در اوایل فوریه ۱۶۴۱ روح تازه ای بکالبد منجمد او دمیده شد. چه سوسکیا اعلام کرد که انتظار کودک دیگری را میکشد. پس از چهارماه برای اولین بار لبخندی بر لبان سوسکیا راه یافت.

— عزیزم بزودی فرزند چهارممان پابعرضه وجود میگذارد و من حس میکنم که این یکی دیگر زنده خواهد ماند و مانند پدرش کودکی قوی خواهد بود.

سفارش بزرگ و تازه ایهم علاقه او را بکار تقویت کرد. سرپرست شهر بانی، برای تزئین «سالن تیزه داران» تابلوی بسیار بزرگی بطول هشت و عرض شش متر میخواست که اشخاص زیادی در آن باشند. و این در نوع خود بزرگترین تابلوی بود که تا آنروز کشیده بودند. کارگاه اوچندان وسعت نداشت که بتواند چنین تابلوی بزرگی را که بایستی شانزده نفر از برجسته ترین اعضای شهر بانی در آن کشیده میشدند در خود جای دهند.

رامبراند ب فکر فرو رفت. مانند تابلوی «درس تشریح» در این یکی هم باید ابتکار بی سابقه ای بکار میرفت و مانند سبک سایر نقاشان، پرسوناژها کنار هم قطار نمیشدند. رامبراند نقشه خود را برای سوسکیا تشریح کرد.

— میخواهم در یک زمینه تیره، از قرمز روشن، زرد نیومی، سبز مغز پسته ای، بنفش، قهوه ای و سایر رنگهای روشن و هماهنگ، اثر زنده ای بوجود آورم. من بتصویر خشک و خالی پرسوناژها قانع نیستم، بلکه میخواهم آنها را در حال کار نشان دهم. تابلو را «گشت شبانه» خواهم نامید.

یک پارچه بزرگ با طول و عرض تعجب آوری بین دو ستون در کلیسای «ویسی» آویخته شد. نردبانهای بزرگ در سالن بر پا در دید. و یک روز صبح رامبراند بایک بغل تصویر بسوی کلیسا روانه گشت. او طرح کار خود را ریخته بود و میتواند آنرا آغاز کند. یکی از عصرهای آفتابی که در برابر تابلو بکار مشغول بود، هانریک افسر زنان از راه رسید.

— استاد رامبراند عجله کنید، زنان پرسزائیده است.

در ۲۲ سپتامبر ۱۶۴۱ مراسم تعمید طفل با نام «تیتوس» در «کلیسای جنوب» انجام گرفت. تابستان و پاییز گذشت و پس از آن زمستان فرا رسید. دامبراند مرتباً بتکمیل تابلوی خود مشغول بود و کارها مطابق میلش پیشرفت میکرد. تیتوس کوچک بظاهر سالم بنظر میرسید و اگر سوسکیای بینوا بعلت تب شدیدی بستری نمیشد، دامبراند سعادت خود را کامل میدانست.

یکی از روزهای خوش اواسط ماه اوت بود که تابلوی بزرگ «گشت شبانه» را برای نصب در «سالن نیزه‌دادان» از جا حرکت دادند. از مدت‌ها قبل دامبراند بیازدید سالن آمده و در فکر خود دیوار بزرگ و بروی بخاری را برای نصب آن مناسب تشخیص داده بود.

ولی وقتی دوباره بآن سالن رفت با کمال تعجب مشاهده کرد که روی همان دیوار تابلوی بزرگ دیگری نصب شده که برادر شهردار سفارش داده و زیر آن امضای «ژاکوب بیکر» یعنی همان شاگردی که دامبراند او را از کار گناه خود بیرون کرده بود دیده میشد.

بعلاوه خود «بیکر» هم در سالن بود و بانحسین و شادمانی آشکاری بانرخیو دمیگر ایست.

- کی بتوا اجازه داده که تابلویت را اینجا نصب کنی ؟

- جناب شهردار، زیرا ما ایند تابلوی که متعلق ببرادرشان است در بهترین محل قرار بگیرد.

- او ممکن است ولی نه تو. من مدت‌هاست که این دیوار را برای تابلوی خودم در نظر گرفته‌ام.

یا الله عجله کن و تا خودم آنرا کنار نینداخته‌ام تابلویت را از اینجا بردار.

ولی حس انتقام در شاگرد او پیدا شده بود.

- شما حق نداری چنین کاری را بکنید. من دیگر شاگردتان نیستم که مجبور باطاعت باشم.

اگر بتابلویم دست بزنید، نزد مقامات هالیه شکایت میکنم.

ناگهان خشم چون پرده‌ای سیاه چشمان دامبراند را فرا گرفت و او بدون آنکه بداند چه میکند، مشت‌هایش را گره کرده بصورت رقیبش کوفت. ژاکوب نقش زمین گشت.

معمداً اینکارها نتیجه‌ای نداشت. نفوذ شهردار خیلی از نفوذ سرپرست شهر بانی بیشتر بود.

و از این جهت تابلوی «ژاکوب» سر جای خود ماند و تابلوی دامبراند در گوشه تاریک یکی از سالنها نصب شد. ولی در آن گوشه تاریک از نقوش آن جز شبی چیز دیگری واضح نبود.

دامبراند ناسزا گویان آنجا را ترک کرد و تصمیم گرفت که هیچگاه با آنجا قدم نگذارد.

در همین ایام تراژدی دیگری که در منزل زیبا و آفتاب‌گیر محله «سن آنتوان» جریان داشت، او را بکلی درهم شکست. سوسکیا که مرگ خود را نزدیک میدید مامور ثبت اسناد رسمی را احضار کرد و

تمام اموال خود را تاهنگام ازدواج مجدد شوهرش - و اگر ازدواج نمیکرد تا هنگام مرگش باو واگذار.

سوسکیا بدون آنکه از شکست غیرمنتظره تابلوی «گشت شبانه» مطلع شود، دیده از جهان

فرو بست. تابلوی که بطور قطع جزو شاهکارهای مسلم دامبراند بود و در نکه‌های آن هماهنگی بیسابقه‌ای داشتند.

در ۱۹ ژوئن ۱۶۴۲ سوسکیا در «کلیسای ویبی» بختک سپرده شد. در تمام مدت انجام

مراسم ناگوار تدفین خورشید از خلال پنجره‌ها بگرمی میتابید. ولی دامبراند آنرا نمیدید چه چشمانش از شدت گریه بسته شده بود.

• • •

غبار بیری و فرسودگی بسر دامبراند نشسته بود. او نمیتوانست این موضوع را از خود

پنهان دارد. چین و شکنهای فراوانی بر چهره اش ظاهر شده بودند. پنج سال از مرگ سوسکیا میگذشت ولی هنوز آثار اندوه عمیقی از وجنات او هویدا بود. در تمام این مدت طولانی تنها دلخوشی او تیتوس کوچک بود که با شباهت تامی که به سوسکیا داشت، باین نقاش مصیبت دیده نیروی زندگی می بخشید. افسوس که طفل بسیار نحیف بود. خوشبختانه (هانریک) از او مواظبت زیادی میکرد. او هم باندازه دامبراند بکودک علاقه داشت. (هانریک) دیگر زن جوان و شاداب ۲۳ ساله ای شده بود. مثل اینکه دامبراند برای اولین مرتبه متوجه حضور او میشد و در چشمانش شور و هیجانی را میخواند که از هنگام مرگ سوسکیا بیخبر مانده اند. آنرا ندیده بود. یکروز (دامبراند) به (ژان لیونس) که از مدتی پیش با او تجدید رابطه کرده بود گفت:

— من هنوز هم برای بکار و داشتن نبوغ خود بعشق و محبت محتاجم.

شبی که (هانریک) زیر نور فانوسی در حیاط اندرونی منزل بخواب رفته بود، دامبراند بغود جراتی داده و با او نزدیک شد. پیشخدمت جوان بیدار گشت و با چشمان قدقی رنگ خود که از انعکاس نور فانوس بر آن، طلائی رنگ بنظر میرسید با او خیره شد.

— (هانریک) میخواستی مادر (تیتوس) باشی؟

(هانریک) در حالیکه میخندید دستهایش را بدور گردن دامبراند حلقه کرد.

— .. و مادر اسفاد (دامبراند)

دامبراند بخلق شاهکارهایی پرداخت که بیش از آثار گذشته قابل توجه و تعمق بود. ولی بعفت این ازدواج غیر رسمی همه روی او برگردانیدند زنی به (فیلان بودک) تاجر تابلوهای نقاشی که با سفارش کرده بود تابعی یک نقاش معمولی، دامبراند را برای ترسیم پرتره اش برگزیند گفت:

— من بهیچوجه حاضر نیستم مردی عکسم را بکشد که بدون انجام مراسم رسمی ازدواج پیشخدمتش را تصاحب کرده و با او زندگی میکند.

پس از آنهمه مداخلی و تعسینی که از دامبراند بعمل آمد، اکنون بنقاش و مرد بدننامی تبدیل گشته بود. پس از چندی هانریک کودکی بدنیا آورد که حتی قبل از انجام مراسم تعمید فوت کرد. مثل اینکه سر نوشت شوم و مرگباری تا آخرین لحظه حیات انتظار او، خانواده او، اسلاف و اعقاب او را میکشید. مگر نه این بود که «لیسبت» خواهر کوچک او اولین مدلس در یک حادثه شوم عشقی کارش بدیوانگی کشید؟

در پائیز ۱۶۵۴ (هانریک) دختر دیگری بدنیا آورد. کودک را که از هر حیث سالم بود (کرنلیا) نام نهادند.

ولی اضطرابات دیگری باعث تیرگی زندگی دامبراند شد. طلبکاران پیشمارش از دست او بهحکمه شکایت کرده بودند و از آنجا که او قادر بپرداخت قروض خود نبود، خانه زیبایی معله (سن آنتوان) و تمام مجموعه های بینظیری را که مدت سی سال جمع آوری کرده بود بعرض حراج گذاشتند و چون خریداران باهم عهد کرده بودند که قیمت را بالا نبرند، جواهراتی را که ده سال پیش چهل هزار فلورین ارزیابی کرده بودند بکمتر از پنج هزار فلورین خریدند و باین ترتیب همه دارائی او برای تادیه حساب طلبکاران کفایت نکرد.

در همین ایام دامبراند یکی از نادرترین تابلوهائی را که سفارش داده بودند، بنام ( درس تشریح دکتر دیمین) پایان رسانید. ولی نهمین فلورین اجرت آن برنوشت مجموعه های نفیس دچار شد. هنگامیکه دامبراند با هانریک، تیتوس و کرنلیا اطاق محقری را در (کانال کلها) برای سکونت انتخاب کرد دیگر ابتدا بفکر کاخ زیبا و باشکوه قدیمی و مجموعه‌هایی که بیکباره فنا شدند نبود.

هنگامیکه زن جوانش را در آغوش میفشرد باو گفت:  
- هرگاه بیاد می‌آورم که تو همه چیز خود را، جوانیت را، عشق و زندگی را براه من فدا کرده‌ای و من نمیتوانم نام خانوادگی خود را تو بگذارم غرق اندوه میشوم.

- وقتی که من بپه‌آمال خود (سیده‌ام)، این دیگر چه لزومی دارد؟  
باید گفت که دامبراند پس از ازدواج مجدد تنها منبع عایدی خود را از دست داد. چه دیگر از مزایائی که سوسکیای دلنشدش در وصیت نامه خود برای او قائل شده بود، محروم گشت.

ولی هنوز دست او از همه جا کوتاه نشده بود. هنگامی که هانریک مریض و بستری شد او بانجام سفارش جدیدی مشغول بود. سفارش مزبور پرتره «هیئت مدیره سندیکای ماهوت فروشان» بود. ایندفعه تیتوس بدنبال پزشک رفت. «هانریک» بینوا محکوم بمرگ بود و پسر جوان که خود را در محافظت پدری که مجذوب روشنائی و آفتاب است مسئول می‌دید، جرأت نکرد خبر احتضار «هانریک» را بگوش او برساند.

تنها پس از پایان تابلو بود که از این بدبختی عظمی باخبر شد و از آن بعد تمام اوقات شبانه روز خود را در کنار بستر محتضر پایان رسانید. بالاخره در یکی از روزهای اواخر اکتبر ۱۶۶۲ هانریک دستهای نقاش را در دست گرفت و با لبخند محزونی گفت:

- دامبراند از شدت خستگی بمرگ راضی شده‌ام.

... و برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

هنگام تدفین او، هیچیک از کشیشان حاضر بانجام مراسم لازم نشدند. زیرا بنا بعقاید کلیساهای زمان این خدمتکار باوفا و فداکار مانند زنان هر جانی زندگی کرده بود.

از آن بعد دامبراند بیش از پیش در سکوت و تنهایی خود غسرق شد و بر شدت کارهایش افزود. تیتوس با دختر جوان و زیبائی بنام مادلن، دختر یکی از تجار ثروتمند نامزد شده و سپس ازدواج کرده بود. هنگامیکه دامبراند یکی از فصول کتاب مقدس تابلوئی را با تمام میرسانید برایش خبر آوردند که تیتوس بیک مرض ناگهانی سینه دچار شده است. چون او بیالین مریض رسید، ساعتها بود که جنازه سروگشته بود.

داس مریک با بی‌رحمی و سببیت تدریجی و مداومی تمام دلپستگان او را درو کرده و برنویش کرد فراموشی پاشیده بود.

او دیگر از مال دنیا جز یک دخترک چهارده ساله بنام کرنلیا و یک شتی که موجود شاهکارهای بزرگی بود - شاهکارهایی که دیگر هیچکس طالب آنها نبود - چیزی نداشت...

درست یکسال پس از مریک تیتوس، در ۷ اکتبر ۱۶۶۹، چراغ عمر پسر آسیابان هم بنوبه خود بضماموشی گرامید. دامبراند در حالیکه خود را در پالتوی پوست سیاه رنگی پوشیده بود روی نیکت کارگاهش برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

هنگام انجام مراسم تدفین، تنها مشایخ تابوت دامبراند کرنلیای کوچک بود.

کرنلیا... یگانه دختری که قوانین خرافی زمان اجازه نداد تا شهرت پدر را

بر خود بگذارد.

ترجمه و اقتباس منوچهر ساچمه‌چی

## شرح روی بجلد

عکس روی جلد ، قیافه حقیقی را میراند نقاش نابغه در سنهن پیری را نشان میدهد که بوسیله خود این هنرمند بزرگ بوجود آمده است .  
این تابلو : درموزه لوور فرانسه نگاهداری میشود .

جزوه های ضمیمه مجله روشنفکر مجاناً بخواهند گان ارجمند تقدیم میشود